



وہاں سے

رازق فانی

کمیته دولتی و طبع نشر

ج.د.ا

شماره مسلسل ۶۶

رازانہ

داستان

پہلی جلد

نوشتہ

رازق فانی

در خط بارانه

نمیدانم مصروف چه کاری بودم ، که او داخل اتاقم شد
رازق را میگویم ، رازق فانی را ، کسی را که از ده سال به
اینسو میشناختمش .

او را در کوچه ها و پس‌کوچه های شعرش دیده بودم
بودم . او را در کلبه «با به قمبر» اش دیده بودم و در
«دریاچه سردش» شناخته بودم .

آنگاه هی که تگرگ های سیاه و شوم از بزنگاه
نفرت و بی‌عدالتی ، مردم مارا ، زنده گی ما را و پونه های
نورسته سا حل رود باران سبز ما را ، اما جاده های
خشم خویش قرار داده بودند ، ریشه های شعر (فانی) به
گونه شعر سایر همسفران راه مردم از چشمه
ذلال و شفا بخش مقاومت و ستیز آب میخورد ، گل
میگرد و عطرش مشام د و ستدا ران دنیای شعر را نوا
ز می نمود و از آینده سعادت تبار و آسوده گی آدمیان
بشارت میداد .

او با جسم کوچکش ز و برویم نشسته بود . چشما
نش از عقب عینک های دو دی‌اش میدرخشید و آن تبسم
ملیح همیشه گیاش روی لبان با ریکش خفته بود
گذشت روزگار گونه هایش را فرو برده و برموهای
سیاه و براقش گرد نقره‌یی پوشیده بود .

بابه قمبرش به خاطر آمد ، آنرا آهسته زمزمه

کردم :

شب نو روز ، در آن گوشه دور ،
دورتر از نظر راهگذر ،
زیر سقفی سیاه و د و دالود
بابه قمبر کتی هر چا رپسر
مثل شبهای دگر ،

قصه زنده گی خ—ود میگفت :

نور لرزان چراغ تیلی
پیش چشم همگی میر قصید
بابه با آن دهن بی دندا ن
قصه میگفت و سرش می لرزید ،
بابه میگفت که هفتاد بهار
من درین زندگی خود دیدم
لیک سرتا سر این عم—ردراز
همچو کرمی همه جالولیدم
او آهسته برایم گفت !

— به پیشواز بیستمی—ن سالگرد حزب (ح.د.خ.ا) ، در

خطداستان ، چیزی نوشته ام اینرا بخوان !

و دو سیاه یی سرخ رنگی را به من داد ، آنرا با عطش باز

کردم . نوشته یی بن—ام «بارانه» به من سپرد که—
چیزی بر آن بنویسم چیزی بر بارانه خود مان ، بارانه ئی
که فانی نیز درخا نه های پرچین و چرو کش بزرگ شده
و اندیشه ها یش در همی—ن گذر به سرخی گرا ییده است.

«بارانه» نمادی کو چکی—از فاجعه های بزرگ این

گذر است که به قصه نشسته است .

و ما در روزهای پیاپی نپائیز سال روان دیدیم که با را نه
ما زیر باران گلوله های دشمن قرار گرفت ، اما
با رانه زنده است و زنده خواهد بود ، زیرا قلب
انقلاب ، شادمانه در تنش میتپد و نویسنده گان انقلاب ،
قهرمانی های مردمش را نسل به نسل میبرند .
بیا ببینیم که قصه «باران» را که دو مین اثر داستانی
(فانی) ، است از زیباترین خودش بشنویم
از شش سپا سگدار با شیم و برایش توفیق بخواهیم .

دوکتور ببرک ارغند

قوس ۱۳۶۳ - کابل

esalat.org

آنوقت ها در شهر کهنه زنده گی داشتیم ، در بارانه .
 کو چه ما بیشتر به یـك دره عمیق شبا هت داشت که
 آفتاب هیچگا هی به سطح آن نمی رسید زیرادیوا رهای
 بلند و کا ه گلی از دو طرف قد بر افراشته و ما نـع
 رسیدن آفتاب به دا خل کو چه میشد ند . تقر یبا
 هر چند قد می در پای نم زده وفرو ریخته دیوارها ، حفـره
 های در یچه ما نند ، دهن های گندیده و پر از کثا ـ
 فـات خود را به سوی عابرین باز کرده بودند که از اثر
 آنها فـضای کو چه همیشه بو ینا ك می بود .

از وسط کو چه جو یچه باریك و متعفن که در واقع
 آب رو کثا فـات و نا و دان های خا نه های دو طرف
 بود می گذشت و پائینتر به خندق پر از گند و کثافت
 منتهی می گشت .

درسراسر کو چه تنهادو دیوار پلا ستر شده وجود
داشت که یکی خانه ها کم، و دیگرش خانه ها جی
سودا گر بود. سا کنین گذرخورد تا بزرگ خانه ها کم
و ها جی سودا گر را بلد بودند، طور یکه حتی و قتی
یکی از همسا یه ها آدرس خود را به کسی میداد، مثلا
(می گفت که دو خانه بالاتر از خانه ها کم و یا سه
خانه پایینتر از خانه ها جی سودا گر. و بدینتر تیب
دوستانشان بدو ن در دسر خانه آنها را پیدا میکردند
خانه ما در قسمت های پائین کو چه نزد یک خندق
واقع شده بود. حویلی کو چک ما آسمان کو چک
داشت، خانه های همسایه های ما نیز همین طور بودند،
روشنی صبح نا وقت تر از دیگر قسمت های شهر
سراغ ما را می گرفت، و تاریکی شام پیشتر از دیگران
فضای کو چک ما را تسخیر میکرد.

خندق کو چه ما در بهاران شکل جهیل کو چک طبیعی را
داشت که همیشه پر از آب کثیف سبز رنگ و متعفن
می بود، زمستان ها آنرا یخ می گرفت و برای کودکان
و نوجوانان بازیگاه خوبی را فراهم میکرد. جاروب
می آوردند، برافها را از روی یخ ها میروفتند و از
صبح وقت تا شام یخها لک میزدند. برخی ها میرفتند
تلی بوت یا پیزار خود را میخ نخودی میزدند و بعد
می آمدند و با مهارت بیشتر مصروف یخها لک زدن
می شدند که از بر خورد بوت آنها با یخ صدای مخصوص
بر میخاست و شیاهها و خطوطی روی یخ نقش می
بست. درین وقت آنها یی که کو چکتر بودند در پای
دیوار خانه های اطراف خندق روی براف هامی

ایستادند ، دست ها را که از سردی کرخت میشد «کف» میکردند و از هنر نما یی کلا نترها لذت میبردند و شاید هم حسرت می خوردند .

در کنار خند قچند تاسگ ایلله گرد نیز زنده گی داشتند که بچه های کوچک با آنها بلد بودند و بالای هر کدام نامهای نیگز گذاشته بودند ، مثلاً سگ سیاه را ((زاغ)) می گفتند و آن ماده سگ سفید را ((بر فی)) . آن دیگری را که سیاه بود و قسمت های از و جودش لکه های سفید داشت ((ابلق)) می نامیدند . به همین ترتیب هر کدام از این سگها هواخواهان و علاقمندانی نیز داشتند . مثلاً تعدادی از بچه ها ((زاغ)) را دوست داشتند ، و لی تعدادی دیگر از بر فی حمایه می کردند ، و هر یکی پارچه نانی خشک و یا قطعه استخوانی را می آورد و به سگ مورد علاقه خود می انداخت و آنرا سگ خود می دانست .

بعضاً ((که سگ ناشناسی به محله ما می آمد)) ((زاغ)) و ((بر فی)) قیامت بر پا میکردند و عو عو کنان تا قسمت های از کوچه او را تعقیب میکردند و از محله میراندند . آنگاه برای بچه های کوچک سر گرمی تازه تری دست میداد و لهله یی بر پا می کردند :
- هله ((زاغ)) نما ن ! بگیرش ((بر فی)) ! هله
(زنبور) !

در بین سگ های کوچک ماده سگی زرد گو نه نیز می زیست که آنرا (زنبوز) می گفتند . چند وقتی زنبور چاقتر به نظر میرسید ، مابچه ها علت را نمی دانستیم

شکمش پند ید ه بود . تا اینکه مد تی گذشت و یک روز ناگهان دیدیم که به حال اول در آمد ه . چند روز بعد تر در پای دیوار یکی از خانه ها ، در کنار خندق ، نزدیک پایه برق کشف کردیم که چند تا توله سگ کو چک با پوز های سیاه و موهای خرمائی در کنار «زنبور» میلولند و غم غم میکنند . با کشف جد ید هلهله تا ز ه میان بچه ها بر پا شد ، هله که زنبور ر چو چه داده!

پوز های کو چک و چشمهای براق و سیاه توله سگها همه را مجذوب خود ساخته بود . یکی دو ماه گذشت ، چو چه ها کم کم جان گرفتند ، یکی از آنها را من دزدیدم و بخانه آوردم و در زیرخانه پنهان کردم و برادر کو - چکتر م را نیز مطلع ساختم . من و برادر م گاه و بیگاه قسمتی از نا ن خود را پنهانی به زیر خانه می بردیم و به سگ کو چک میدادیم ، او با و لع تمام نان را میخورد و مالذت می بردیم . او بعضا شبانه سرو صداهای را ه می انداخت و قو له میکشید که در نتیجه پدرم از موضوع اطلاع یافت و سرزنش ما کرد ، حتی یکی دو بار سگ را نیز از خانه کشید و لی ما دو باره آنرا آوردیم و پنهان کردیم . تا اینکه آهسته آهسته قیافه سگ واقعی را بخود گرفت و آنگاه نام او را ((پلنگ)) گذاشتیم و مبارزه ما بخاطر نگهداشت او شکل علنی را کسب کرد و در نتیجه پدر و مادر م نیز و جودش را در داخل حویلی پذیرفتند . طوریکه حتی مادر م قسمتی از طناب نخ را برید و بمن داد تا سگ را با آن در گوشه حویلی ببندم .

این کار در واقع به موجودیت پلنگ در خانه مار سمیت بخشید. از آن روز به بعد وقتی کسی به خانه ما می-آمد ((پلنگ)) می غریب و سرو صدا براه می انداخت و آنگاه من احساس غرور و بزرگی میکردم، میرفتم، بالا یش دست می کشیدم و آراش میساختم.

پدرم از چندین سال در یکی از مکاتب کا تب حاضر بود. همسایه ها او را ((مرزا)) صاحب میگفتند. او مرانیز شامل همان مکتبی ساخته بود که خودش در آن کار میکرد. آنوقت من صنف سوم مکتب بودم، برادر کو چکم شش سال داشت و هنوز شباهت مکتب نشده بود. بعضی اوقات که غذای شبانه ما کچالوی جوشانده می بود، مادرم پیاله یی را با یکنفران بدست برادر کو چکم میداد که از خانه ((ماما آجاری)) همسایه ما آچار بیاورد.

خانه ماما آجاری در همسایگی ما قرار داشت، که آنطرفش خندق بود، در روی حویلی کو چک و قوطی مانند ما آچارهای خم های سفالین سر که و آچار در کنار هم روی چوکات های چوبی جابجا شده بود که بوی سر که و آچار تا بیرون کوچه نیز سرائت میکرد. در تابستان بوی بد خندق با بوی آچار می آمیخت و فضای کوچه را مقابل خانه ماما آجاری آزار دهنده و خفقان آور می ساخت. بعضی اوقات که (ماما آجاری) خانه نمی بود پسر کو چک پنج شش ساله یی که میگفتند نواسه او ست، مشترکاً آچار میداد، پدر طفلک را ندیده بودم، میگفتند در محبس «دهمزنگ» بندی است.

همسا یه دیگر ما خلیفه نقشبند (قفل ساز) بود ،
 خلیفه نقشبند پسری داشت بنام غلام سخی که به سن و
 سال من بود ، ابروهای بهم پیوسته و چشمهای -
 میشی و پر مژه غلام سخی را همه میستودند او مکتب
 نمی رفت ، اما پسر ذکی و با استعدادی بود ، پدرش در
 زیر دوکان یکی از تاجران بازار چوك كابل دستگاه
 محقر قفل و کلید سازی داشت ، که غلام سخی نیز
 روزانه با او میرفت با اصطلاح بینی خود را سیاه
 میکرد و نام خود را آهنگر گذاشته بود در سراسر
 کوچه او یکانه همراه و همبازی من بود .

خانه حاکم در قسمت های بالای کوچه واقع بود .
 حاکم قدی بلند و اندامی باریک داشت میگفتند روز -
 گاری در یکی از ولایات حاکم بوده و تقاعد کرده بود ،
 ولی اهل گذر هنوز هم او را (حاکم صاحب) میگفتند ، نماز
 های عصر و شام را در مسجد کوچه ما به جماعت ادا
 می کرد . هنگامیکه مسجد میرفت - چنین قافله یی
 شتری رنگ به شاهانه می انداخت ، کلاه قره قلی سور
 نیز به سر میداشت و تسبیحی با دانه های درشت
 میان انگشتان استخوانی اش می بود که دانه های
 آن ترق ترق روی هم می افتادند و بر عظمت حاکم
 می افزودند . و وقتی در کوچه پیدا میشد دیگر سا -
 کنین محل دست به سینه از برابر او می گذشتند . نا -
 نوای کوچه ما که مردی معمر و تندخوی بود و ما
 هیچگاه هی خنده او را ندیده بودیم . و وقتی چشمش به
 حاکم می افتاد از جای خود نیم خیز میشد ، دست به
 سینه میگرفت و با لبان متبسم حاکم را احترام می
 کرد .

پير مرد نا نوا در برابر حا جی سودا گر نیز چنين احترام می را بجا می آورد ، ولی در برابر پدر م که همسن حا کم و حا جی سودا گر بود ، و حتی در برابر ما ما اچار ی همسایه ما که ریش سفید دراز و چشمان شاریده داشت و از پدر م نیز مسن تر بود نه نه! احترام نمی کرد ، بلکه گاهی بر سرگپ های کو چک گر - بیان آنها را نیز می گرفت که من از این وضع رنج می بردم و کینه او را بدل می پروراند م .

يك بار دليل بی اعتنایی و بر خورد بی ادبانه نا نوا را از پدر م پرسیده بود م او تو ضیحی نداد و گفته بود .

- بچیم ! ما غریب مرد هستیم .
این جمله معصومانه در روح حساس من سخت تأثیر گذاشت ، چنانکه تقریباً همیشه خود و خانوادۀ خود را غریب و غیرقا بل احترام می پنداشتم . همه میدانستند که ریشه آنهمه احترام به حا کم از چشمه صمیمیت و خلوص نیت آب نمی خورد بلکه اساس آن بر مبنای ترسی گذاشته شده بود که مردم غریب اهل گذر از حا کم داشتند ، آنها می دانستند که حا کم با حلقه های بالایی یعنی با حکومتی ها سروکار دارد و می تواند با اشاره بروت یکی را روانه زندان سازد و دیگری را از زندان برو نآرد .

در خانه حا کم مردی کوتاه قد و فر به نیز زنده گی میکرد که در حدود بیست سال داشت او را ((لااقدیر)) میگفتند ، آستین های لااقدیر همیشه برزده میبود و دست هایش تقریباً همیشه چرب معلوم میشد میگفتند که او آشپز حاکم

است ، و لی در واقع او همه کاره خانه ها کم بود . بچه های کوچک او را ((لالا)) صدا میزدند . لالا در تندخو پی و بی رحمی و خس دزدی نه تنها بین بچه های کوچک ، بلکه حتی بین کلان سالان محله ما نیز شهرت داشت همه از چشم های پندیده ، و ریز ریز او می ترسیدند وقتی از پی کاری به خانه یکی از همسایه ها میرفت ، هر چه دم دستش می بود برمی داشت و غایب می شد . یکی از روزها ، لالا قدیر به خاطر خرید آچار به خانه ((ماما آچاری)) رفته بود ، تصادفاً ماما آچاری به خانه نبود و لالا قدیر از نواسه اش آچار خرید . بود ، و وقتی ماما آچاری به خانه برگشت چشمش به یکی از خم های آچار افتاد که پای های برهنه طفلک از دهان آن بیرون برآمده و طفلک سر به تالاق در آن افتاده است ، در اثر داد و بیداد ماما آچاری همسایه ها به خانه اش ریختند .

طفلک مرده بود ، و وقتی از خم برو نش کردند پارچه نانی در میان پنجه های بیجا نش بود که با دیدن آن همه گفتند شاید طفلک میخواست ناسته نا نش را با آچار بخورد و لی دستش نرسیده و مواز نه اش را با خسته و درون خم افتاد . علی الرغم همه قیاس ها ماما آچاری عا-مل مرگ نواسه اش ، لالا قدیر را میدانست ، حتی عرض و دادی نیز کرد ولی جای را نگرفت .

غیر از ((لالا)) در خانه حاکم ، سگی سفید و پرموی با پوز سیاه و گوش های نوک دار وجود داشت که دم پر پشمش همیشه به عقب چنگ میبود و آنرا ((چینی)) می گفتند ((چینی)) در بدخلقی و ظالمی دست کمی از ((لالا قدیر)) نداشت بعضی اوقات که گدا کودکی به

خا نه ها كم سر ميزد احتيا جى به ((لالا)) نبود كه داد
بز ند ، چينى داد و فريادبرا ه مى انداخت و او را
مجبور به فرار ميساخت .

گاهى فكر ميكرد م مدير مكتب ما كه كمربند چرمى
اش به مشكل دور شكم برآمده اش حلقه زده بود ، با
لالا قد ير و چينى ها كم از يك قماش انديكسى از روز
هاى خزان ، هنگام تفريح نمى دانم به خاطر چه كارى
به اداره مكتب رفتم ، اتفاقا ديدم كه مدير با چشم هاى
از حلقه برآمده بالاى پدرم داد ميزند و مى گويد :
توبه درد هيچ كارى نمى خورى كارت ندارم فردا به اداره
نيايى . و پدرم كه مثل هميشه كلاه پو ست كهنه اش
را به سر داشت ، واستخوان هاى شانه اش در زير بالا-
پوش رنگ رفته و دراز ش نمودار بود . سر خود را
پائين انداخته بود و چيزى براى گفتن نداشت دلم
سخت به حالش سوخت ، شايد هر كس ديگر هم كه او
را در آن حالت مى ديد دلش مى سوخت .

هر چند در آن وقت علت داد و فرياد آمر مكتب
را ندا نستم . ولى بعد هادر يافتم كه در المارى دفتر
موش پيدا شده و كناره هاى يكي دو كتاب هاى ضرى را
خورده بود .

بهر حال عصر آن روز كه پدرم به خانه آمد چندان
سر حال نبود ، بالا پوش خود را انكشيد ، كاغذى را
گرفت ، و در حاليكه روى آن چيزى مينوشت به ما درم
گفت :

- امروز با مدير مكتب گفتگو كدم ، هر چه از دهانم
برآمد بر ياش گفتم و شايد از كار بر طرف شوم ،
لاكن پروا ندارم ، اگه يك در بسته ميشه صد درى ديگه

و از همیشه ، خدا مهر با ن اس .

وقتی پدرم جر یان گفتگوی خود را با مد یر مکتب به ما در م شرح میداد و مخصوصا و قتیکه می گفت : ((هر چه از دها نم بر آمد برایش گفتم)) زهر خندی زیر لبم خا نه کرد و دلم به حالش سوخت! لحظه بعد کا غذ نوشته شده را قات کرده به جیب گذاشت ، برخاست و به مادر م گفت : ((میرم خانه حاکم عریضی مه بریش میتم ، خدا چاره سا زاس . حاکم همراهی آدم های کلان سرو کار داره همیشه که کار بهتری بر یم پیدا کنه ...)) ما در م که مصروف دوختن چیزی بود ا عتراض کنان نگاهی از گوشه چشم به او انداخت و گفت :

- تو مرد که ، زبانت ده اختیارت نیس ، یک دفه که دها نت و از شد نمی فامی که چی میگی .

پدرم بی آنکه چیزی بگوید، نگاهی بی مفهوم به من و به مادر م افکند با لمس دست مو ج ودیت کاغذ را در جیب بر رسی نمود و از خا نه خارج شد .

عصر بود ، ولی فضای حویلی ما رو به تاریکی میرفت پدرم رفت ، ساعتی نگذشته بود که دروازه کوچه به شدت باز شد ، مثل اینکه کسی آنرا به لگد زده باشد من و مادر م از ارسی پایین را نظرانداختیم پدرم در حالیکه دستش به شانه ((لالا قدیر)) بود لنگ لنگان داخل حویلی گردید ، مادرم چیغی زد و مثل گنجشک به حویلی رسیده فکر کردم که باز هم پدرم ضعف کرده ، نمیدانم چه مریضی داشت ، بعضی اوقات رنگش می پرید دستها و پیشانی اش عرق میکرد و بی حال می افتاد ،

انگاه مادر م بوره را در آب حل می‌کرد و بنا م شر بت اورا می نوشاند و او کمی بهتر می‌شد. در اول خواستم بروم و شر بت دست کنم ولی ترسیدم بجای آفرین سرزنش نکنند ، بنا پا ئین رفتم ، پلنگ با دیدن لالا - سرو صدا بلند کرد مادرم در حالیکه دست پدرم را گرفته بطرف زینه می‌آورد پرسید : چه شده ، نه که باز ضعف کردی ؟

و پدرم که رنگش مثل گلچ پریده بود ، با آهستگی گفت :

-نی ضعف نکد یم ، گپ مهم نیست ..

لالا در میان حر فشد وید : ای بابا زنده با شد عبدالله - جان چینی را ایلا کرده بود ، مرزا صا حبه گزید ، فضل - خدا زیاد او گار (افگار) نشد ، خوب شد که زود سروختش رسیدم ،

مادرم فریاد زد : عبدالله جان کیس ؟ چی سنگ ده سرم شد کجا یته گزید ؟ لالا جواب داد : عبدالله جان بچه گک خورد حا کم صا حبه میگم بسیا ر شیرین بچه گک اس ، اما یک کمی شوخ اس ، پدرم پای را ستش را بلند کرد که نشان دهد . پا چه اش خون آلود بود ، ما درم آنرا بلند کرد ، عضله ساق پای او سرخ و خونین معلوم میشد ، رده های خون تا بجلک پایش رسیده بداخل بوتش نیز نفوذ کرده بود .

لالا دست پدرم را رها کرده گفت : مه دگه میرم که دیگ و کاسه خوده سرشته کنم ، خوب شد که بلا بود و برکتش نی مرزا صا حبیک خیرات سرت گشته .

للاقدير رفت ما درم دست پدرم را گر فته بــــالـا
 برد مقداری نته دود کرد و پايش را بست . شب
 مثل اينکه پاى پدرم زياد درد ميکرد ، زيرا به وقفه ها
 نالش او را مى شنيدم ، يك بار ضعف هم کرد و ما درم
 او را شربت دادمن تا نــــاوقت هاى شب در باره مدير
 مکتب ، درباره چيني ((سگ ها کم)) و در باره عبد الله
 مى انديشيدم و خواب از چشم ما نم فرار کرده بود ،

صبح وقتی از خواب بلند شدم ، پدرم را دیدم که رنگ پریده تر از روزهای دیگر به نظر می رسید . پای دراز سر جای خود نشسته و چای و ناناش را نیز مادرم بالای بستر برایش آورد .

از آن روز به بعد پدرم بالای وظیفه رفت ، من همه روزها مکتب میرفتم . وقت های تفریح و وقتی چشمم به مدیر مکتب می افتاد نفرتی وجودم را نیش میزد ، در سابق و وقتی از مقابل اداره مکتب می گذشتم نوعی غرور بچه گانه ، نوعی اطمینان و اتکالی روانی در خود احساس میکردم ، برای من کاتب حاضری بودن کار مهمی بود ، فکر میکردم پدرم از جمله آدمهای مهم مکتب است ، ولی حالا ، حتی لوحه رنگ و رو رفته بالای دروازه اداره نیز بهم می آمد ، در مکتب نوعی تنهایی و بیگانگی

احساس میکردم ، خود را تحقیر شده می یافتم . وقتی به خانه می آمدم برای درکو چکترم را غمگین تر ، افسرده تر و پژمرده تر از خود می دیدم ، زیرا پدرم وقتی صحتش خوب بود با او آمیزش بیشتر داشت ولی حالا دلتنگ بود حوصله شوخی را با ما نداشت .

ما درم نیز مود ما غتر از پیش شده بود و به خاطر چیزهای جزئی ما را سرزنش میکرد بنا بر آن من و برای درم در آن روزها مثل گر به عطا ر همه جا با احتیاط می گذاشتیم که مبادا چیزی بریزد یا بشکند و در نتیجه بلایی بالای ما نازل نشود .

سه چهار روز گذشت ، پدرم هنوز درست راه رفته نمی توانست ، یک روز عصر پا ئین رفتم و پیشانی گرم و ملایم پلنگ را که در کنج حویلی بسته بود نوازش کرده گفتم :

- پلنگ ! دیدی که چینی ها کم پای پدرم را چک انداخت ؟

پلنگ پوزسیاه و براقش را به پایها میمالید ، بوی کرد و نالش کنان با پنجه روی زمین را خراشید ، گویا از من چیزی میخواست ، مثل اینکه احساس گر سنگی میکرد رفتم و ریزه پارچه های نان و غذای شب مانده را برایش آوردم ، آب نیز برایش ریختم ، وقتی کمی سیار شد با من به مستی پرداخت ، پایهای پیش روی را بلند کرد به سینه من نهاد و بالای دو پای عقبی ایستاد ، من با دست سر و صورتش را نوازش میکردم ، آنروز پلنگ به نظرم نیرومند تر و هیبتنا کتر از روزهای دیگر معلوم شد ، وقتی به سرو صورت و اندامش دیدم ذوق زده شد ،

ریسمانش را از میخ خطا دادم و او در صحن کو چک حو یلی به گردش پردا ختم ، دقا یقی نگذشته بود که مادرم مرا بالا صدا زد . دلم نمی خواست بالا بروم ، سر گر می خو بی داشتم ، لهذا از پا ئین صدا زدم :

- ما در چی گپ اس ؟ چی میگی ؟

مادرم سرش را از ارسی بیرون کشیده گفت :

- جان ما در ، یکبار خانه ها کم صا حب برو ، هو شی کنی که درون حو یلی نروی لالا قد یر را صدا کو که درون بره ، از حا کم صا حب پر - سا ن کنه که کار پدرت چطور شد ، کدام کسی را دید یا ندید ؟

گپ زد یا نزد ؟ احوالش را بیا ر ! و بعد پس از کمی مکث ، از داخل اطاق دوباره صدا یش را شنیدم که گفت : سلام بگو یی . بگو پدرم سلام گفت :

من که در آن دقا یق میل جدا شدن از پلنگ خود را ندا شتم از همان پا ئین صدا زدم :
- خو ما در جان حا لی دستی میرم .

خواستم پلنگ را درجا یش ببندم و خودم بروم ولی ترسیدم بدلم چنگ زد . مبادا عبدالله جان چینی را رها کرده باشد ، که در آن صورت من نیز لنگ لنگان بر خواهم گشت ، اندکی فکر کردم تصمیم گرفتم پلنگ را نیز با خود ببرم ، در حالیکه ریسمان پلنگ در دستم بود از دروازه حویلی خارج شدم . هنگام خروج از دروازه کوچه غلام سخنی پسر ((قلف ساز)) روبرویم آمد از لکه های سیاه روی دست ها و رخسارش نمودار بود ، دانستم که تازه از کار برگشته ، وقتی مرا با پلنگ در حال خارج شدن از کوچه دید ، بهت زده پرسید !

— کجا میری؟ ای ره کجا میری؟

گفتم خانه ها کم به خاطر کار پدرم، غلام سخنی بدون اینکه من از و خوا هس کنم همراهیم کرد، هر دو به طرف خانه ها کسم روان شدیم، در کوچه بچه های همسال ما وقتی ما را با پلنگ میدیدند، خود را کنار میکردند و از دور قدو بالای پلنگ راستود ه تحسین کنان می گفتند!

— والله خطرناك شده، از نسل گرگ اس.

من که ریسما ن پلنگ رادر دست داشتم و بسوی بالای کوچه، طرف خانه ها کم روان بودم، باد در گلو انداخته با غرور جواب میدادم: از نسل گرگ نیس چوچه زنبور اس.

در طول راه که بیش از چند صد متر نبود، گاهی ((پلنگ)) مرا با خود کش می کرد، حتی بعضا با او میدویدم تا اینکه عقب دروازه کوچه حاکم رسیدیم، وقتی دروازه را زدم از داخل ((چینی)) سرو صدا براه انداخت. با شیندن آواز ((چینی)) پلنگ نیز تحریک شد غریب و با صدای دور گه عوعو کرد گه شیدم آرا مش سازم و لی سودی نکرد، لحظه یی بعد در میان غوغای صداهای ((چینی)) و ((پلنگ)) زنجیر دروازه ها کم شرنگی کرد و باز شد و لالا قدیر پیش چشم های ما سبز شد، وقتی چشمش به پلنگ افتاد فریاد زد: چی گپ اس؟ ای جناوره چرا آوردین؟

غلام سخنی، ((پسر قلف ساز)) خاموش بود، من در حالیکه ریشمه گردن «پلنگ» را از نزدیک گردن پر چشمش گرفته و طرف خود می کشیدم، گفتم:

— به خاطر کار پدرم آملم پدرم سلام گفته ... و هنوز جمله اخیر را تمام نکردم که سر و کله ((عبدالله جان پسر حاجم از عقب دروازه پیدا شد او دروازه کوچه را بیشتر باز کرد ، باز شدن پله دروازه سه جور چشم از بیرون و یک جور چشم از درون حویلی با هم ملاقی شدند ، چشم های من ، غلام سخی ، و پلنگ ، به چشم های چینی افتاد ، چینی و قتی ما را مخصوصا پلنگ را دیدچنان با عصبانیت سرو صدا راه انداخت که فکر کردیم زنجیرناز کی که او را به کتاره زینه حاجم بسته بود از هم پاره خواهد شد ، متواتر علف میزد ، توپ میکرد و از اینکه گردنش به زنجیر بسته بود عصبانیت نشان میداد. پلنگ نیز آرام نبود ، همان لحظه ای که چشمش به چشم چینی افتاد او نیز سروصدای کرکننده ای را انداخت ، خود را میکشید و مسمی خواست بداخل حویلی یورش برد ، یک مژه برهم زد عبدالله جان را دیدیم که طرف ((چینی)) می دود ، لالا قدیر مثل اینکه دانست ، گپ از چه قرار است ، فریاد زد :

— عبدالله جان اتیات! ایلانکنی که جنگ میکنن ، چینی او گار میشه . ولی عبدالله جان به حرف لالا قدیر گوش نداد ، مثل برق خود را نزد یک چینی رسانید ، همینکه دستش به زنجیر (چینی) رسید لالا طرف او دوید ، من و غلام سخی وارخطا شده بودیم ، پلنگ هیچانی نبود ، خود را مسمی کشید. در لحظات حساسی قرار داشتیم ، یکبار دیدیم ((چینی)) رها شد ، و چون هر می به طرف ما جهید ، ((پلنگ)) شایده آخرین

نیروی خود را جمع کرد و بداخل حویلی توپ کرد
 ریشمه اش نمیدانم چگونه از دستم خطا خورد ، خودم
 نیز ندانستم ، ترس و هیجان سراپای و جود ما را فرا
 گرفته بود ، غلام سخنی فریاد زد : بگریز ! و پا به
 فرار نهاد ، من نیز عقب اودویدم ، چنان به شتاب
 می دویدیم که جوی را سر راه خود نمی دیدیم ،
 پای غلام سخنی به جویچه کثافت رفت بروی افتاد ولی
 با شتاب برخاست و دوباره به دویدن شروع کرد ،

وقتی به خانه رسیدیم قلب های هر دوی ما بشدت می
 تپید طوریکه صدای آنرا حتی خود ما نیز می شنیدیم نفس
 های ما سوخته بود ، لحظه کوتاهی در صحن حویلی
 توقف کردیم تا نفس تازه کنیم درین اثنا وقتی به
 سراپای غلام سخنی متوجه شدیم همه چیز را فراموش
 کردیم و بی مهابا خندیدیم ، پای و پاچه اش با لوش های
 سیاه و بوینا ك آلوده بود ، كف دست ، رخساره چپ
 و نو ك بینی اش نیز گل آلود شده بود ، خیلی مضحك
 معلوم میشد ، سعی کردم جلو خنده ام را بگیرم ولی نشد ،
 تا اینکه غلام سخنی داد زد !

خندی مرگنه میکنی ؟ چپ باش که گپ مردار شد
 پلنگ چطور میشه ؟ — شنیدن این جملات عقل به
 سرم آمد تکانه خوردم ، واقعا سر نوشت پلنگ
 چگونه خواهد شد ؟ مبادا بلی بسراو بیاورند ولی
 چه می توانستیم بکنیم جرئت بازگشت به خانه حاکم را
 ندانستم به ناچار خاموشانه به خانه رفتم و درمورد
 کار پدرم نیز دروغی تحویل خانه دادم ، گفتم حاکم
 صاحب نبود و لالا قدر هم درین مورد چیزی نمیدانست

شب به هیچ چیز یاشتمه‌اند شتم ، زود تر از شب‌های
دیگر به بستر رفتم ، و لی‌دیر تر از دیگر شب‌ها خواب
به سرا غم آمد ، تمام شب‌را بار و یا های ناگوار و
هول انگیزی دست و گر-یبان بودم همه اش در مورد
پلنگ می‌اندیشیدم صبح‌وقت تر از روز های دیگر بر
خاستم ، لقمه نان تاوه‌گی را با پیاله یی چای به عجله
فرو بردم و به قصد مکتب از خانه خارج شدم ، همینکه
از برابر خانه ((ماما آچاری)) گذشتم در کنار خندق
چشمم به پایه برق افتاد که ((پلنگ)) مرا با رشته
گردن خودش در آن حلقه‌ایز کرده بود . اندوهی
وصف‌ناپذیر قلبم را فشار داد ، برای لحظه یی در جای خود
خشک ماندم ، بغض گلویم را گرفته بود ، نمی‌دانستم
چه کنم ، نزد يك رفتم ، چشم‌های سیاه ((پلنگ)) باز
مانده بود ، چنان به نظرم آمد که از من می‌پرسد ! چرا
رها یم کردی ؟

زنده گی (پلنگ) که روزی در کنا ر خند ق آغا ز شده بود ، بالاخر ه در کنا ر خند ق پایا ن یافت ، مرگ او چنا ن مرا متا ثر سا خت که تا نزد يك ها ی مکتب نمی توا نستیم جلو اشکهایم را بگیرم ، در مکتب نیز بغض بینخ گلویم را گرفته بود و حوصله شوخی و صحبت را با همصنفا نم ندا شتم . وقتی به خانه آمد م باصدای جهر گر یستم و قضیه را به پدر م گفتم ، و لی او با زهم با ادا ی معصو ما نه ، گردنش را پت کرده گفت : بچیم ما غریب مرد م هستیم ، و به ادامه او ما در م اعتراض کنان با لایم فر یاد زد : (خوب شد که مردار شد ، از کدا م روز و حا لت سگ نگاه می کنی ؟ نمی دا نم شکم شماره

او لتر سیر کنیم یا شکم‌سگ تا نه) . من خا مو ش بود م
 آنروز گذشت ، روز های دیگر هم گذشت . روز ها
 و هفته ها پشت هم میا مد ندو می گذشتند ، پدر م که به
 علت زخم پای در بست—رافتاده بود دیگر هیچگاهى
 به پای خود روان نشد ، بیکاری وضعیفی سبب شد
 تا امراض دیگری نیز در وجودش رخنه کند ، تا اینکه
 در یکی از شب های سرد زمستان در گذشت و ماتنها
 شدیم . اندوه مرگ پدرم بیشتر از همه ((حبیب))
 برا در کو چکم را در خود پیچید ، و پژمرد ه ساخت
 دیگر هر گز گل خنده به لب های کو چکش نروئید ،
 او در او لین هفته پس از مرگ پدر از اشتها ما ند
 هنوز ده روز نگذشته بود که عملا در بستر افتاد ، يك
 روز در آتش تب می سوخت و روز دیگر حرارت وجودش
 طبیعی میبود ، هر قدر که شیدیم مرض او را نیافتیم ،
 همه می گفتند دل انداخته ، تا اینکه در يك صبح ابرآلود
 که پا غنده های بر ف آرام آرام به زمین می نشستند
 حبیب جان سپرد و مرد هار نیز بدون هر گونه تشریفات
 به شانه چند نفر همسایه و تعداد قلیلی از دوستان
 به خاک سپرده شد . از آن پس من یگانه مرد خا نه بودم
 چند وقتی به سفارش مادرم بعد از وقت مکتب به دوکان
 کاکا نقشبند (قفل ساز) میرفتم تا کسب او را بیا -
 موزم دوکان او محقر و کوچك بود ، اصلا دوکان
 نبود ، در زیر دوکانی کسی دیگری جای به نام دوکان
 برای خود درست کرده بودمیرفتم و در کنار غلام سخنی
 پسرش می نشستم و پارچه های آهن کهنه را به هدایت
 خلیفه نقشبند سوها نمیزدم و از آن کلید ها یی برای

قفل های کهنه و شکسته درست می کرد م ، شام ها وقتی خلیفه ام در ب دو کان را می بست از عا یدروزا نه یکی دو افغانی را به من میدادو می گفت : اینهم حق تو. و من آن یکی دو افغانی را که در واقع او لین ثمره های مستقیم کار خودم بود د رکف دست های کو چک و پینه بسته ام می فشرد م میرفتم خانه ، نزد یک ما در مزانو میزد م ، با غرور آمیخته به افتخار حاصل کار خود را به او می سپرد م . آنگاه مادرم دستی به سرم می کشید و دو عا میکرد :

— بچیم از خدا خواستیم صا حب عمر شوی ، به —
آر ما نهایی دلت برسی .

با شنیدن دعا های مادر خسته گی روز را فرا مو ش می کرد م ، اندوه دلم تسکین میشد و به زنده گی و آینده بیشتر امید وار میشد م .

روز ها ، هفته ها و ماه های آمدند و می رفتند فصل ها تبد یل میشد ند ، ولی برای من همه فصل های سال یکر نگ بودند ، جهان من همان دو کان قفل سازی کاکا نقشبند بود که در یک کنا ر آن کوره کو چک آتش قرار داشت و در کنا ر دیگر (دست های من و دست های غلام سخی) که تقریبا همیشه مصروف سو ها ن زدن پارچه آهن های بریده شده یی بود یم که خلیفه ما برای ساختن کلید از آنها استفاده میکرد .

یکی از روز ها که از مکتب آمد م ، خلیفه ام پارچه آهنی را که با انبور روی سندان گرفته بود ، چکش میزد ، صدای سلا م میان ضر بات چکش نا پدید شد ، آهسته و با احتیاط گذشتم کتا بها یم را گوشه یی

گذاشتم و در کنا ر غلامسخی پسر خلیفه ام نشستم تا به
کا ر همه روز ه خود بپردازم یکبار خلیفه ا م چکش—
زدن را متوقف ساخته رویش را به من کرد و گفت :

— بچه جان ! دو تر بوز ده يك دست گر فته نمیشه ، یا
مکتب بخان ، یا کسب یاد بگیر .

من در آن وقت صنف هفتم بود م و از مر گ پدر م سه
سال گذشته بود .

گفتم نمیدا نم ، پدر م بسیار اصرا ر داشت که
با ید مکتبم را تما م کنم ، او می گفت با ید فا کو لته
بخوا نم .

ولی خلیفه نقشبند تبسم تلخ و معنی داری کرد ، مثل
اینکه به من گفته باشد پدرت آدم احمقی بود ، بعد چکشش
را بر داشت و روی پار چه آهن فرود آورد و گفت :

خیر باشه ، با ما در ت صحبت می کنم ، شام آن
روز خلیفه نقشبند با —ن خان ه آمد و در بار ه من با
ما در م صحبت کرد ، آنها به موا فقه رسید ند که من —

با ید مکتب را تر ك گو یم ، دلیل روشن بود ، مکتب بدزد
ما نمی خورد از فردا ی آن روز مکتب نرفتم و در عوض
از سر صبح تا شام در همان قبر کهنه پی که دو کان
خلیفه نقشبند ش می گفتند مصروف جان کنی بود م و
عملا شا گرد قفل ساز شدم.

(۴)

از آن روز به بعد اجرت روزا نه ام پنج افغانی شد ،
تازه پشت لب سیا ه کرد ه بود م ، با همسایه ها غیر از
حاکم و نوکرش (لااقدیر) مناسبات دوستانه و احترام
کارا نه یی داشتم ، یکروز بر حسب تصادف ((نسیم))
پسر خلیفه قیوم گلکار را دیدم ، خانه آنها عقب خانه
ما بود ، که دروازه حویلیشان از کوچه عقبی برآمده
بود ، او دوسه سال بزرگتر از من بود ، به ندرت همدگر
را میدیدیم ، آنروز که با او ملاقات کردم کتابی در دست
داشت که جلد آنرا با کاغذ اخباری پوش کرده بود .

از من در مورد زندگیم پرسید :

— مکتب را کجا رساندی؟

گفتم : مکتبه بیادر خاندیم نمیرم .

با تعجب پرسید : چرا نمیری ؟ چند روز شد ؟ و
من با خو نسردی جواب دادم ، هیچ نمیرم ، خود
خلاص کدم .

نسیم افسوس کنان سرش را تکان داد : اشتباه
کدی ، حالی چی میکنی ؟
گفتم اشتباه نکدم ، روانه پنج افغانی تنخواه
دارم .

خندید و گفت : بلا می کنی ، نی که شامل کار
شدی ؟ کجا کار می کنی ؟
گفتم : نزد خلیفه نقشبند
— کدام خلیفه نقشبند ، همان قفل ساز همسایه
تان ؟

— بلی !
آنگاه نسیم ابروها را بلند کرد و با کلمات کتابی
و جدی گفت :
— خوب کردی ، کارگر شدی ، کارگر ، هه ؟! کلمه
(کارگر) را بر جسته تر و درشت تر تلفظ کرد ، و فوراً
ادامه داد :

میدانی همه دست آورد های بشریت به کارگران
تعلق میگیره ، همه چیز از شماست . خوب کدی ،
بسیار خوب کدی ، و آنگاه با لحن دلسوزانه یی—
افزود :

— ببین بچه جان ! تو مثل برادرم هستی ، خدا بیامرز
مرزا صاحب را ، بالای ماحق پدری داشت ، حالی
که مکتب را رها کردی ، هوش کن که کتاب و مطالعه
را ترک نگوئی با بی اعتنائی شانها هم را بالا انداخته
گفتم :

- دیگر چیز ی برای مطالعه ندارم ! کتا بهای
مکتب را فرو ختم ، بالای بقال کو چه چه بدردم می خورد؟
نسیم دستی بر برو ت های نا زك و نور سیده اش
کشید و به ادا مه تبسم کوتاهی افزود : پروا نداره ، اگر
خاسته باشی ، من کتا بهای بهتری برایت میدهم که
مطالعه کنی و به درد زنده گی ات بخورد . کتا بهایی که
درس زنده بودن ، زند • ماندن ، و زنده گی بخشیدن
به دیگران را بتو بیا موزد .

در طرز صحبت نسیم و در کلمات و جملات او تاثیر
و جاذبه ی نهفته بود که مرا مجذوب خود ساخت . صحبت
او با صحبت همه بچه های کوچه فرق داشت . دیدار
کو تا هی که آنروز میان ما صورت گرفت ، در واقع ،
مقاوله یی بود که مناسبات نزد يك تری را میان من و
نسیم ایجاد کرد ، که تماس ها و صحبت های بعدی
این مناسبات را استحکام بیشتر بخشید و اندیشه مرادر
مسیر روشنتر و مشخص تری سوق داد .
هر بار که من با نسیم می دیدم ، کلمه های یی که میان
ما رد و بدل میشد ، جرقه های یی می بود که مرا بسوی
روشنی می کشانید .

نسیم پس از آن به صورت منظم به من کتا ب می داد
و من آن کتا بها را می بردم و مثل تشنه یی که به
چشمه رسیده باشد ، در خلوت خاوش شب ها و
درسکوت غم انگیز خانه خود کلمه ها و جمله ها را جرعه
جرعه می نوشیدم و لذت می بردم ، گاهی در وجود
قهرمانان خود را می یافتم ، خود را با همه غم ها و جان
کنی هایم .

رفته رفته عادت کردم که برای هر ((چرا)) یی که

در ذهنم جوا نه میزد جوا بمعقول و منطقی جستجو کنم . دیگر میدا نستم که مثلا آن پیر مرد نا نوا چرا در برابر ((حا کم)) و ((حاجی سودا گر)) دست به سینه می ایستاد و لی با پدرم و ماما آچاری چنان بر خوردی ندا - شت ، میدا نستم که چرا پدرم در برابر آن شوخی مضحك پسر حا کم که حتی منجر به هرگش شد عکس العملی نشان داده نتوانست ، و میدا نستم که چرا من و خلیفه نقشبند و پسرش غلام سخی درزیردو کان مثل کرم ها می لو - لیدیم ، در کنار کوره می نشستیم و پتکی بر آهن پاره پی میزدیم تا لقمه نان خشکی از آن بیرون جهد ، و لی در بالای سرم ، در دو کان اصلی که ما در زیر آن پنا - هنده بودیم مردی که هیچ امتیازی از ما ندا شت در میان ثروت باد آورد و بی غرق بود و ما را نمی دید . لحظه ها به کنده می گذشتند ، مادرم در مدت پنج سال آنقدر پیر شد که گویی بیست سال از حیاتش را در رنج و مشقت گذرانیده است . گاهی که از مطالعه پیهم و یک نواخت من خسته میشد ، با عواطف ما درانه داد میزد :

- بچیم بس اس دگه که مغزده سرت نماد . ایقه که شوقی کتاب و کتابخوانی بودی کاشکی مکتبه ایلا نمیکدی !

و من مود بتر از پیش ، برایش توضیح میکردم : ((ما در جان ! حالی مکتب اصلی خود ه یافتیم ، مکتب زنده گی ره ، مکتبی ره که تازنده باشم ایلا نمی کنم)) و او نجوا کنان دعا یم می کرد :

- خدا نگا هدارت باشه بچیم ، به آرمان های دلت

بررسی !



انقلاب تولد شد. دوستان و دشمنان راه خود را انتخاب کردند، ما رهروان و رهبران ما که سیل خروشان شدند شرایط نوین لانه‌های آنها را لگد مال کرده بود نقب‌های زدن و به‌دشت‌های بیگانه فراری شدند که حاکم و پسرش: عبدالله جان و نوکرش لا لاقید در همان‌ردیف قرار گرفتند و مخفیانه از گویچه ما گریختند.

نسیم در راه آرمان سرخ‌خود شهید شد، و مرگش داغ آتشینی در سینه‌ها و خاطره‌های یاران و همسفرانش بجا گذاشت.

من و غلام سخی پسر خلیفه نقشبند ، یکروز شام هنگام نماز در مسجد صحبتی کردیم و به همکاری اهل گذر گروه مدافعین انقلاب را در کوچه خود ما تشکیل دادیم ، خلیفه قیوم گلکار ، ماما آچاری و دوسه تن از شاگردان ناوای کوچه ما نیز باما پیوستند همه سلاح گرفتیم و خانه حاکم فراری را که خالی مانده بود دفتر شورای محل خویش ساختیم .

من هرباری که در دفتر شورای محل داخل میشدم مخصوصا وقتی از مقابل کتاره ای که زنجیر «چینی» به آن بسته بود میگذشتم ، چشمهای پندیده لالاقدیر ، و شوخی مضحك عبدالله جان پسر حاکم و پای خونین پدرم در ذهنم جان می یافت و به گذشته ها نفرین میکردم .

یکروز یکی ازخس دزد های سابق در خانه حاجی سوداگر ، همسایه ما داخل شده و قالینچه قیمتی او را دزد یده بود که ما آنرا دستگیر کردیم و به دفتر شورای محل آوردیم ، وقتی قالینچه را دو باره به حاجی سوداگر مسترد میکردیم حاجی سودا گر په پیرهن هانمی گنجید و بار بار از ما تشکر میکرد ، فردی آنروز يك پایه تلو یزیون را به دفتر ما آورد و بیاس خدمت کوچکی که به او انجام داده بودیم برای دفتر شورای محل تحفه داد ، که ما آنرا در یکی از اتاقها گذاشتیم و هنگامیکه از پیره و گزمه بر میگشتیم ، در برابر آن می نشستیم و برنامه هارا تعقیب میکردیم .

در یکی از شبهای خزان که تازه از گزمه بر گشته بودیم ، ماما اچاری در گوشه دفتر نماز خفتن را ادا میکرد ، سلاح خود را روبروی خود گذاشته بود ، من مصروف مطالعه (استادان زنده گی) «گورکی» بودم و برخی از رفقا در اتاق دیگر چشم به پرده تلویزیون دوخته بودند ناگاه صدای مهیبی

همه را تکان داد . صدا آنقدر مهیب بود که دیوار ها و دروازه ها را لرزاند ، برخی شیشه ها نیز شکست ، کتاب را بستم و به بیرون دیدم همه جا تا ریک بود ، ماما آچاری سلام گشتاند و سلاح خود را برداشت ، هنوز حرفی میان مارد و بدل نشده بود که صدای هیبتنا کتری بلند شد و به ادامه آن صدا های دیگر ، همه وحشتناک و تکان دهنده . لحظه یی نگذشت که انعکاس نارنجی رنگ شعله های آتش روی کناره های بام چشم همه را بخود متوجه ساخت ، همه به بیرون شتافتیم اولین خم کوچه را که گذشتیم در محل حادثه بودیم .

دیدیم که هیا هوپی حول انگیز و دلخراش سکوت شب رادر هم شکسته است . دیدیم که بوی باروت بوی خون ، بوی آتش ، با غبار سقف های درهم ریخته و ضجه مادران و فریاد کودکان باهم آمیخته و فضای کوچه را پر ساخته بود . نزد یکتا رفتیم ، خود را درون خانه رسا ندیم و دیدیم که سری به هوا پریده ، چشمی از کاسه بر آمده ، دستی از شانه جدا شده ، پای از زانو قطع گردیده ، سینه یی شکافته شده عروسی به خون خفته بستری را آتش گرفته ، کتابی در کام آتش افتاده و ما دری بر سر سجاده و هنگام عبادت خدا جان سپرده است .

در فروغ شعله های آتشی که دارو ندار زنده گی مشتی بیگناه را در آن شب تاریک بکام خود می کشید چشمم به غلام سخی پسر خلیفه نقشبند افتاد که اثاثیه فلک زده ها را از زیر خانه و خشت ویران شده و از نزد ریک آتش دور تر جا بجا میکرد و ماما آچاری را مو - ظف ساخته بود که از اموال نظارت کند ، ماما آچاری در کنار آن همه کاسه و کوزه شکسته و ریخته و لجا ف

های نیمه سوخته و خاک آلود در قلب تاریکی روی
صند و قی نشسته بود و جو یچه های اشک که از چشم
های شاریده او جرپا ن داشت روی رخسار خاک
آلوده او خط هایی انداخته و در میان ریش سفید و
درازش نا پاید میشد ، بیخ گوشش رفتم و گفتم :

— ماما آجاری ! گریه میکنی ؟

و او که وجود مرا در پرده تاریکی در کنار خود ندیده
بود ، تکا نی خورد دستی به ریش و رخسار خود کشیده
و به ادا مه آهی جا نسوز رطو لانی جواب داد :
— بچیم ، مه ده عمر خود گریه نکده بودم ... نواسیمه

که از خم سر که کشیدم اشکم دور نخورد ، ولی ای
حال وای روز ه هر کسی بیینه دلش در میگیر ه خدا
جزای شان بته ، خدا جزای شان بته ، و دگر حرفی
نزد ، دقایقی نگذشته بود که دست ها و بیل های بیشتری
به خاطر نجات به حرکت افتادند ، آبها روی آتشها
پاشیده شد و فردای آن خون امید و زنده گی در
شریان غم زده کوچه مادو باره جاری گردید .

یکی دو شب گذشت ، هنوز جای پای جنایت
نخشکیده بود و قصه های گذر بارا نه در هر گوشه
شهر دهان به دهان می گشت باز هم شب بود ، من در دفتر
شورای محل بودم و ماما آجاری و یکی دو نفر دیگر
نیز همراهیم بودند ، به تلویزیون چشم دوخته بودیم
یکبار خبر تازه و مهمی ماراتکان داد ، اعلان شد که
عاملین حادثه بارانه دستگیر شده اند . همه چشم ها به
پرده تلویزیون دوخته شد ، عدسیه کمره در برابر
جانیا ن قرار گرفت ، آنها سه نفر بودند ، نطق همه را
معرفی میکرد .

دفعتا چشمم به یکی از آنجا نیا ن دقیق شد . اورا
شنا ختم چشم های پندیده وریز ریزش برا یم آشنا بود،
ماما آچار ی رافریاد زد م .

- ببینین ، سیل کنین ، خود ش اس ، ماما آچار ی !
والله خود ش اس الالا قدیراس .

و ماما آچار ی نیز دقیق شده همه چار چشمه به تلویزیون
دقیق شد یم ، او خود ش بود، لالا قدیر ((خس دزد)) بود
ماما آچار ی تفی روی زمین انداخت و گفت :

- تف نالت خدا دهرت، حالی انتقام همه را از ت
میگیرن .

یکی از آن گوشه صدازد: ((انتقام نواسه ترا هم از
او خات گرفت)) .

و من گفتم : حتی انتقام ((پلنگ)) مرا

پایان

قوس ۱۳۶۳ - کابل

است که در بین گذر «علی رضا خان» و «تنور سازی»
موقعیت داشته گوشه ئی از آن در قسمت پایا ن چوک جا ده
میو ند ملحق و قسمت ها ئی هم با هما ن دیوار ها ی بلند
گاه گلی هنوز از گذشته ها ی دور سخن میگویند
مجموعه جدید اشعار فانی تحت تدوین است .



رائق «فانی» در برج حوت
سال ۱۳۲۲ - خورشیدی در
گذر بارانه شهر کا بل به دنیا
آمد . بعد از اكمال دوره بکلوریا
در سال ۱۳۴۲ شامل ماموریت
شد . بعد از غرض تحصیلات
عالی عازم جمهوری مردم بلغاریا
گردید، که در سال ۱۳۵۶ با
اخذ دیپلوم ماستری در رشته
اقتصاد سیاسی به وطن
باز گشت .

اولین آثار قلمی (فانی)
به شکل منظوم در سال ۱۳۴۳
در صفحات اخبار و مجلات
ظاهر شد که بیشتر آنها
محتوی انتقادی و اجتماعی
داشته است .

نخستین مجموعه شعری
(فانی) در سال ۱۳۴۴ زیر
نام (ارمغان جوانی) از چاپ
برآمد که برنده جایزه شناخته
شد .

در سال ۱۳۵۳ دومین مجموعه
شعری فانی حایز جایزه
مطبوعات گردید و لی چاپ
نشد . زنده گی (فانی) بعد از
پیروزی انقلاب ثور با نشرات
و مطبوعات پیوند مستقیم

تری پیدا کرد نخست بحیث
مدیر مسؤول جریده سمنگان
و پس از تحول شش جلدی
مدتی کارمند حقیقت انقلاب
در سپس مدیر مسؤول روز
نامه بیدار و بعد هم کارمند
اژانس اطلاعاتی با ختـ
بود . از اواسط ۱۳۶۲ تا حال
بحیث معاون جریده پامیر
ایفای وظیفه مینماید .

گذر بارانه که تم اصلی
داستان (بارانه) را تشکیل
میدهد یکی از محله های
معروف شهر کهنه کا بل
(بقیه صفحه ۳ یستی)